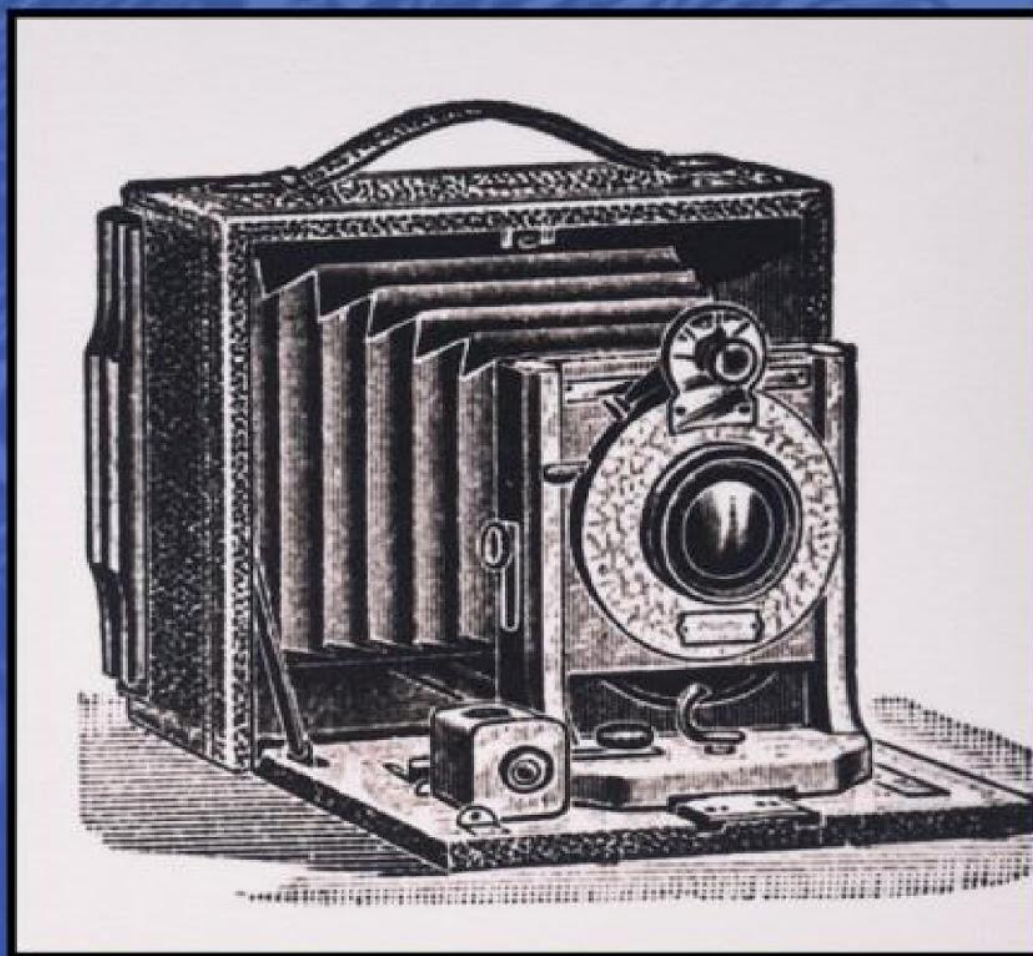


عکس دو نفره



امید اسماعیلی

Esmaili, Omid اسماعیلی، امید

عکس دو نفره

I S B N: 978-1-59584-560-3

موضوع: داستانی (مجموعه داستان)



Ketab Corp.

1419 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024 U.S.A.
Tel: (310) 477-7477
Fax: (310) 444-7176

www.Ketab.com
Ketab1@Ketab.com

عکس دو نفره (مجموعه داستان) امید اسماعیلی

ناشر: شرکت کتاب

شابک ۳-۵۶۰-۵۹۵۸۴-۱-۹۷۸

© ketab corp. 2016

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever except in the form of review, without permission of the author or the publisher.

Manufactured in the United States of America

عکس دو نفره

چند روزیه بدجور دارم دنبال خونه میگردم، قیمت ها سرسام آورده، با این پولی که من دارم شاید بتونم یه آلونک پایین شهر کرایه کنم که حداقل یک سقفی بالای سرم باشه. امروز قراره یکی از بنگاه های مسکن یه خونه را بهم نشون بده، گفته بدک نیست میتونی توش زندگی کنی. یک خونه قدیمی که صاحبش تازه فوت شده و ورثه ای هم نداره، خونش را داده دست این بنگاهی که کرایه بده و پول کرایش را خرج خیریه و افراد نیازمند کنه.

تو این چند روز که دنبال خونم اصلا فکرم هنگ کرده نمیتونم دیگه داستان بنویسم هیچ سوژه ای ندارم که هیچ، حوصله ای هم واسم نمونده کاش امروز این خونه جور بشه و یکم آرامش پیدا کنم. امسال پائیز خیلی سرد شده آدم قندیل می بنده ولی از برف و بارون خبری نیست. واقعا آدم یک سقف بالای سرش باشه چه نعمتیه، بعضی وقت ها دلم به خاطر آدمایی که کارتن خوابند خیلی می سوزه دوست دارم همشون را جمع کنم و بیارم داخل خونه خودم که حداقل شب ها توی سرما نخوابند ولی بعدش به خودم فکر می کنم که اگه خونه ای پیدا نشه و صاحبخونه اسباب من را بندازه بیرون باید برم پیش همین کارتن خواب ها و ازشون بخوام که کنار آتیششون به منم جا بدنند تا از سرما سیاه نشم. بالاخره رسیدم دم مغازه مشاور املاک، خداراشکر خود آقای پناهی هم هست.

- سلام

- سلام علیکم، به به آقای داستان نویس قرارمون نیم ساعت پیش بود برادر من

- خودتون که اهل همین شهرید آقای پناهی از ترافیکشم که باخبرید، ولی بازم شرمنده معطلتون کردم

- دشمنتون، خب وسیله دارید که بریم خونه را ببینیم؟

- وسیله نه!

- آخه این داستان نویسی هم شد شغل برادر من که از کنارش بتونی زندگی را بچرخونی، حالا تو این

سرما منو میخوایی پیاده ببری؟

- خب حالا یه کاریش کن آقای پناهی، به خدا خیلی به این خونه دلم را خوش کردم نشه بدبختم باید

شب را گوشه خیابون بخوابم.

- خداخیرت بده؛ باشه بلند شو که بریم و زود برگردیم ببینیم چکار میشه کرد.

دوباره زدم به دل سرمای خیابون این بار با آقای پناهی، رفتیم تو دل کوچه پس کوچه های جنوب شهر. توی مسیر آقای پناهی دست بردار نبود و همین طور شغلم را تو سرم میزد، آخه کسی نیست بهش بگه به تو چه! تو که کار خودت را داری پولت را درمیاری زندگیت را میکنی به کار دیگران چکار داری؟ نمی تونستم بهش حرفیم بزنم بامبول درمیآورد و خونه را بهم نمیداد، تو همین فکرها بودم که رسیدیم دم یه خونه قدیمی! از ظاهرش معلوم بود حداقل مال پنجاه شصت ساله پیشه. در را باز کرد رفتیم داخل، از یک دالان نسبتا دراز گذشتیم و رسیدیم به حیاط. خونه بزرگی نبود ولی تو نگاه اول بزرگ به نظر میومد. یک حوض تشنه از آب وسط حیاط و چندتا درخت تشنه تر از حوض داخل یک باغچه خشکیده. رفتیم جلوتر و رسیدیم دم یه اتاق، خونس سه تا اتاق داشت که تودرتو بود و یک مطبخ که اون طرف حیاط بود. دوتا از اتاق هاش به خاطر ریزش سقف غیرقابل استفاده بود و فقط یکی از اتاق هاش سالم بود و میشد داخلش به سختی زندگی کرد.

دلَم میخواست برگردم آخه اینجا دیگه کجا بود، مگه میشه توی این خرابه زندگی کرد؟! آقای پناهی یه نگاهی به صورت نامیدم کرد: فکرش را کرده بودم که خورش نیاد، ظاهر و باطن، اگه نپسندیدی برگردیم، توی این سرما من و خودت را اینجا نگه ندار.

سرم را چسبوندم به شیشه اتاق و داخلش را نگاه کردم، یه اتاق تمیز و مرتب، وسایل اولیه زندگی هم داخلش چیده شده بود، فرش، سماور، یدونه صندلی چوبی، آینه؛ سرم را خم کردم و نگاهم را انداختم به قسمت های بالایی اتاق یدونه ساعت به دیوار بود که هنوز داشت کار میکرد، زیر ساعت یکم پایین تر چندتا عکس بود که به دیوار چسبیده شده بود. در چوبی اتاق را باز کردم و رفتم داخل،

- چی شده؟ خورش اومده؟

- دستشوئیش دم در بود دیدم ولی حمامش را ندیدم! حمامش کجای خونست؟

- حمام نداره باید بری سر خیابون یدونه حمام عمومی هست. خورش اومده یا نه؟ بدجوری رفتی تو بحرش!

راست میگفت با اینکه زیاد به حرف هایی که میزد توجه نمی کردم رفته بودم تو بحرش! ولی نه تو بحر خونه بلکه عکس هایی که روی دیوار بود یک سری عکس شبیه به هم و از نظر زمانی به صورت سریالی. عکس اول یک زن و شوهر جوان بودند ولی عکسهای بعدی همون مرد بود که به مرور پیرتر شده بود همراه یک سنگ قبر که کنارش نشسته بود و عکس گرفته بود. سرم را برگردوندم به سمت آقای پناهی: شما می دونید این عکس ها چیه؟ مال کیه؟

- اون مردی که توی عکس ها هست صاحب این خونست که گفتم فوت شده و اونم خانمشه که خیلی سال پیش عمرش را داد به شما، اصلا به این چیزها چکار داری برادر من به خدا از سرما مردم آگه خونه را پسندیدی بگو نپسندیدی هم بگو تا زودتر شرمون را کم کنیم و برگردیم مغازه.

یه داستان رسیده بود به ذهنم، مخم از هنگی دراومده بود و خیلی سرحال شده بودم، به نظرم خونشم بد نمیومد، چرا باید بد باشه همین یدونه اتاقم واسم کافی بود: آقای پناهی برگردیم بنگاه من این خونه را میخوام، پسندیدم.

یه چند روزی میشد که به خونه جدید نقل مکان کرده بودم، تو این چند روز فقط به فکر این بودم داستان جدیدم را شروع کنم، مرتب به عکس های اون مرد و زن نگاه میکردم و هوسم واسه شروع داستان جدیدم بیشتر میشد تا اینکه بالاخره دست به قلم شدم و شروع کردم به نوشتن:

عکس دونفره

طبق عادت شصت و چند سالش رأس ساعت شش بیدار شد، یه دستی به موهای سفید و ژولیدش کشید و با خمیازه ای بلند از جای خودش بلند شد. رفت سمت در اتاق و در را باز کرد که سوز سرد پائیزی صورت پیرشو نوازش داد ولی انقدر از این نوازش ها دیده بود که حتی لحظه ای هم مکث نکرد، رفت بیرون و در اتاق را بست. پارچی که لبه ایوان بود را برداشت و رفت به سمت شیر وسط حیاط، اول دست و صورتش را شست انگار نه پائیزی هست و نه سرمایی، پارچ را پر از آب کرد و برگشت سمت اتاق؛ به ایوان نرسیده بود که صدای خش دار کلاغی که روی شاخه درخت خشکیده وسط حیاط بود نظرش را جلب کرد، برگشت و نگاهش کرد، کلاغ آهسته از روی شاخه بلند شد و پرکشید، با چشماش کلاغ را دنبال کرد تا اینکه چشماش به نقطه ای از آسمون معطوف شد به ابر سیاه و غمناکی که درد اون روز را واسش بیشتر میکرد. برگشت و رفت داخل اتاق.

سماور را پر آب کرد و زیرش را روشن کرد، دستش را گذاشت سر زانوش و بلند شد و رفت سمت کمد؛ توی آینه ای که روی در کمد نصب کرده بود به خودش نگاهی کرد، هیچ حسی توی چشمای خودش نمیدید چقدر بی روح و کسل بود چقدر پیر و شکسته شده بود، در کمد را آرام باز کرد و یواش یواش تصویرش داخل آینه محو شد و یک کوه وسایل قدیمی جلوی چشماش ظاهر شد. چمدانی که داخل کمد بود را بیرون آورد و گذاشت روی صندلی چوبی قدیمیش. درش را باز کرد و از داخلش یک دست کت و شلوار و یک دوربین آنتیک و قدیمی بیرون آورد. در کمد را آرام بست تا دوباره بتونه خودش را داخل آینه ببینه، کت و شلوارشو آهسته و با طمأنینه زیاد پوشید و خودش را داخل آینه برانداز کرد.

خم شد و از داخل چمدان یه شیشه عطر برداشت و تکونش داد ولی چیزی دیگه داخلش نمونده بود، تتمه عطر را زد به کت و شلوارش و شیشه عطر را برگردوند داخل چمدان. یکبار دیگه خودش را داخل آینه برانداز کرد، دوربین قدیمیش را برداشت و یه نگاهی بهش کرد درش را باز کرد و از پلاستیکی که داخل

چمدان بود فیلمش را برداشت و گذاشت داخل دوربین. دوربین را گذاشت روی طاقچه و رفت پشت در چوبی اتاقش و زل زد به حیاط. گذشتش از جلوی چشمش رژه میرفت، روزهایی که با همسرش عشق بازی میکرد باهاش میخندید و گریه میکرد، چه زود تنه‌اش گذاشت و همه چیز تموم شد دقیقاً همچین روزی بود که همسرش تصادف کرد و دیگه دستاش را نتونست لمس کنه، نتونست تو چشماش زل بزنه و بهش بگه دوستش داره ولی تنها کاری که میتونست واسش بکنه وفاداری به عشقش بود و اینو تا اون لحظه بهش ثابت کرده بود.

صدای قل قل سماور رشته‌ی افکارش را پاره کرد و از گذشتش دورش کرد؛ رفت سراغ سماور و چاییش را آماده کرد، در چمدانش را بست و دوباره گذاشتش داخل کمد، صندلی را برداشت و از اتاق برد بیرون و گذاشتش توی ایوان. برگشت و نشست کنار سماور تا چایی آماده بشه.

استکانش را گذاشت کنار سماور و از جای خودش بلند شد؛ ساعت را از روی دیوار برداشت، باطریش را درآورد، ساعت را گذاشت روی طاقچه و باطری را انداخت روی دوربین. زیر سماور را خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون. خودش را گذاشت انتهای ایوان و یدونه قمقمه آب و یدونه طناب از خرت و پرت های تلنبار شدش کشید بیرون، قمقمه و دوربین را گذاشت داخل خورجین دوچرخش و با طناب صندلیش را بست به پشت دوچرخه. دوچرخه را برداشت و رفت سمت دالان و از در زد بیرون.

صدای رکاب روغن نخورده دوچرخه و کشیده شدن صندلی روی زمین کوچه باغ های پائیزی را پر کرده بود. صدایی که دیوارهای کاهگلی دیگه باهاش عجین شده بودند، میدونستند صدای قلب مشتاق یه عاشق واسه دیدن معشوقشه که اینطوری داره خودنمایی می کنه. نفسهاش به شمارش افتاده بود ولی صدای چاه موتور از دور به گوشش می رسید و هر چه توان واسش مونده بود را گذاشت تا خودش را بهش برسونه.

رسید و دوچرخش را تکیه داد به درخت، آبی به دست و صورتش زد و یه جرعه آب خورد و رفت وسط باغ. خودش را میون گلها رها کرده بود و به چهره بی حس و عبوسش خنده نشسته بود معلوم بود داشت خاطراتش را مرور میکرد، وسط باغ که رسید میخکوب شد نگاهش را برد به سمتی از باغ و بهش زل زد، خنده‌ی روی لباس خشکید و دوباره چهرش عبوس و بی حس شد. آرام رفت به همون سمت و چند شاخه گل چید و بو کرد، خسته و بی رمق تر برگشت به سمت دوچرخش تا به مسیرش ادامه بده.

صدای رکاب زدن دوچرخه‌ی قدیمیش با صدای کلاغ ها و خش خش برگ های پائیزی یکی شده بود و سکوت سرد و غمگین قبرستان را دربرگرفته بود. آرام از دوچرخش پیاده شد و دوچرخش را تکیه داد و رفت سراغ سنگ قبری که سنگ قبر همسرش بود. نشست کنارش و شروع کرد به فاتحه خوندن. فاتحش را که خونده اومد سراغ وسایلی که همراه خودش آورده بود صندلی را از دوچرخه باز کرد و گذاشت کنار سنگ قبر، دوربینش را درآورد گذاشت روی صندلی و قمقمه را برداشت تا آبی برای شستن سنگ قبر بیاره.

گل هایی را که از باغ چیده بود گذاشت روی سنگ قبر و دوربین را برداشت و رفت سراغ سنگ بزرگی که کنار قبر همسرش بود. دوربین را گذاشت روی سنگ و تنظیمش کرد و سریع برگشت و روی صندلی نشست. عکس دونفره گرفته شد؛ امسال هم سر قول خودش مونده بود، هنوز به عهد و پیمانی که با همدیگه

بسته بودند پایبند بود و ذره ای از وفاداریش کم نشده بود. آرام از روی صندلی جدا شد و خودش را انداخت روی سنگ قبر و شروع کرد به گریه کردن، نبودن همسرش باعث نشده بود که فراموشش کنه باعث نشده بود که به حرف های بی ارزش دیگران گوش کنه باعث نشده بود که عشق توی قلبش پوسیده بشه. خانوادش چقدر گفتند که دوباره ازدواج کن چه دخترهایی را که بهش نشون ندادند و واسش درنظر نگرفتند ولی پایبند به عشقش موند چون کسی نمی تونست جای خالی همسرش را پر کنه، کسی نمی تونست عشقی بالاتر از عشقی که همسرش بهش داده بود را بهش بده.

هوا دیگه تاریک شده بود که چشمه اش را باز کرد و اطرافش را نگاهی انداخت. دانه های اولین برف پائیزی صورت و دستای پیر و فرتوتش را نوازش میدادند، با دستش کشید روی سنگ قبر و برف هاش را کنار زد تا یکبار دیگه اسم همسرش را ببینه، بوسیدش و از کنارش بلند شد، وسایلیش را جمع کرد و دوباره نگاهی به سنگ قبر انداخت و به راه افتاد.

در اتاق را باز کرد و سوز برف را همراه خودش مهمون اتاق کرد، رفت به سمت دیواری که عکس های دونفرش را بهش نصب کرده بود و عکس جدیدو نصب کرد کنار عکس های دیگه.

شاید این داستانی که نوشتم عین حقیقت باشه، شاید قصه این زن و مرد داخل عکس همین بوده، شاید اصلا زمین تا آسمون با این قصه فرق داشته ولی هرچی که بوده تو انتخاب اسم داستانم اشتباه نکردم: عکس دونفره.

این کتاب شامل پنج داستان کوتاه است: عکس دو نفره، رز سفید، دست فروش، ارسلان و شیرین، بغض

برای خرید اینترنتی این کتاب به لینک زیر مراجعه کنید:

https://play.google.com/store/books/details/Omid_Esmaili_%D%A%B%D%A%A%D%B%D%A%AF%D%A%D%A%D%A%D%B%D%A%D%A%D%A?id=FJWJDAQAQBAJ